ناشر نسخه الکترونیک
Ketabnak.com

مردی با چهره زرد

من می خواهم به شما بگویم این چطور اتفاق افتاد .

اما آسان نیست . حالا ازهمه ی اینها مدتها می گذرد و حتی با آنکه اغلب درباره اش فکر می کنم ، هنوز چیزهایی وجود دارند که نمی فهمم . شاید هرگز نفهمم . چرا اصلاً توی ماشین رفتم؟ آنچه درباره اش حرف میزنم یکی از آن اتاقکهای عکس فوری است . روی سکوی شماره ی یک ایستگاه یورک بود چهار عکس با ۲/۰۵ پاوند . اگر بخواهید بروید وآنرا ببینید احتمالاً باید هنوز انجا باشد . من هرگز به ان جا بر نگشته ام بنابر این نمی توانم مطمئن باشم . به هر حال ، با خاله و دایی ام انجا بودم، منتظر قطار لندن وما بیست دقیقه زود رسیده بودیم ومن حدود سه پاوند پول داشتم ، همه ی انچه از پول تو جیبی ام باقی مانده بود . می توانستم به کیوسک برگردم و یک مجله ی کمیک بخرم ، یک بسته ی دیگر شکلات ، یک کتاب پازل ، می توانستم به کافه بروم و هر نوع کیکی بخرم . می توانستم پولم را نگه دارم . اما شاید این احساس را بشناسید وقتی در تعطیلات هستید و مادرتان مقداری پول به شما داده تا خرج کنید . شما فقط باید ان را خرج کنید

. این تقریباً یک مبارزه است . اهمیتی نداردچه طـور ان را خـرج مـی کنیـد . فقـط بایـد مطمئن باشید وقتی به خانه می رسید همه اش تمام شده باشد .

عکس برای چه؟ ان موقع سیزده ساله بودم و فکر می کنم از کسانی بـودم کـه بـه ان هـا می گویید خوش قیافه . به هر حال،دخترهـا ایـن طـور مـی گفتنـد . موهـای روشـن ، چشم های ابی، نه چاق، نه لاغر . ظاهرم برایم مهم بود . جـین هـای مناسـب ، کفـشهای ورزشی مناسب، از این جور چیزها . اما برای من حیاتی نبود . چیزی که می خواهم بگویم این است ان عکسها را نگرفتم تا به دیوار سنجاق کنم یا به کسی ثابت کنم چه سـتاره ی سینمایی هستم . فقط به انها نگاه کردم . نمی دانم چرا .

پایان یک اخر هفته ی طولانی در یورک بود . من با خاله و دایی ام بودم برای این کـه، در لندن، پدر و مادرم داشتند به ارامی و با جدیت طلاقشان را برنامه ریزی می کردنـد . ایـن چیزی بود که از مدتی قبل جریان داشت و من دیگر به خاطرش ناراحت نبـودم . امـا بـا وجود این ان ها فکر می کردند دیدن باربرها ممکن است نـاراحتم کنـد . پـدرم داشـت از خانه نقل مکان می کرد و به یک اپارتمان می رفت و اگر چه مـادرم بیـشتر اثاثیـه را نگـه می داشت ، هنوز پیانوی ، کتاب ها و عکسهای او ، کامپیوترش وگنجه لباس قـدیمی بـود

که او از مادرش ارث برده بود ناگهان همه چیزمال پدر یا مادر شده بود . قبلاً همه چیز به سادگی مال ما بود .

دایی پیتر و خاله ان امده بودند تا در مدت اتفاق افتادن همه ی این ها مرا از ان جا ببرند وسرگرم کنند و ان ها یورک را انتخاب کرده بودند، حدس می زنم برای این که خیلی دور بود وقبلاً هرگز به ان جا نرفته بودم . اما اگر قصد سرگرمی بود، واقعاً فایده ای نداشت . برای این که وقتی در یورک مینستر بودم یا دور دیوارها راه می رفتم یا به زحمت در تاریکی موزه ی وایکینگ حرکت می کردم، فقط به پدرم فکر می کردم واین که چه قدر همه چیز بدون او فرق خواهد کرد، بدون بوی سیگارش وطنین انداختن صدای پیانوی بدون کوکش در طبقه ی بالا .

انها اخر هفته مرا لوس کردند . البته، این کاریست که والدین می کنند . هر چه قدر بیشتر احساس گناه کنند ، بیشتر خرج میکنند و یک طلاق، به هم ریختن زندگی من و انها ، خیلی می ارزید . من بیست پاوند داشتم که خرج کنم . ما در یک هتل اقامت کردیم، نه در یکی از ان جاهایی که برای خواب و صبحانه است . هر چه می خواستم ، گرفتم .

حتی چهار عکس بدرد نخور از خودم در یک اتاقک عکاسی در سکوی شماره ی یک .

در ان اتاقک عکاسی چیز عجیبی وجود داشت؟ الان راحت می شود این طور فکر کرد اما شاید ان موقع من کمی... ترسیده بودم . اگر به یورک رفته باشید می دانید ان جا یک ایستگاه کامل قدیمی است با سقفی بسیار بلند ، شبکه های فلزی ودیوارهای اجری محکم قرمز . سکوهای دراز و کاملاً منحنی که کنار ریلها کشیده شده اند . وقتی ان جا ایستاده اید تقریباً تصور می کنید یک قطار بخاری وارد خواهد شد. یک قطار ارواح ، شاید . یورک شهری قرون وسطایی و در عین حال ویکتوریایی است : با روح های کافی برای هر کس.

اما اتاقک عکاسی امروزی بود. یک جعبه ی زشت فلزی بود که نور روشنش از پشت رو کارهای پلاستیکی می تابید. جای عجیبی هم قرار گرفته بود، کاملاً دور از ورودی و نیمکت هایی که دایی و خاله ام روی ان ها نشسته بودند. فکر نمی کردید ادمهای زیادی به این بخش سکو بیایند. وقتی به ان نزدیک شدم، ناگهان تنها بودم. و شاید این را تصور کردم اما انگار ناگهان بادی وزید که مثل این بود از قطاری در حال نزدیک شدن بلند شده باشد. من باد سرد را روی صورتم حس کردم. اما قطاری نبود.

لحظه ای بیرون غرفه ی عکس ایستادم ، فکر کردم می خواهم چه کار کنم. یک عکس برای روی جلد دفترچه ی مشقم. یک عکس برای پدرم حالا ان را بیشتر از من می دید. یک عکس احمقانه با چشم های چپ برای روی یخچال ... جایی در پس ذهنم خیالبافی ها شروع شد.

قطاری که اکنون به سکوی شماره ی دو در ده و چهل و پنج دقیقه نزدیک شده ، قطار ده و چهل و پنج دقیقه به گلاسکو است با توقف در دارلینگتون ، دورهام ، نیوکاسل ... صدا دور به نظر می رسید. نه حتی در ایستگاه. مثل غرشی بود که از اسمان شنیده شود.

پرده را کنار زدم و وارد اتاقک عکاسی شدم.

یک چهار پایه ی گرد بود که می توانستید بلندی اش را تنظیم کنید ویک انتخاب پس زمینه یک پرده ی سفید، یک پرده ی سیاه، یا دیوار آبی. آدم هایی که این چیزها را طراحی می کنند واقعاً خلاقیت دارند. من نشستم و در مربع سیاه شیشه ای به خودم نگاه کردم. دوربین ان جا بود، اما با نگاه کردن به شیشه فقط می توانستم به طور مبهمی چهره ی خودم را ببینم. می توانستم طرحی را تشخیص بدهم: موهایم ریخته روی یک

چشم ، شانه هایم ، یقه ی باز پیراهنم ،. اما تصویرم تاریک بود، و مثل صدای توی بلندگو، دور. به من شباهت نداشت.

بیشتر به روحم شباهت داشت.

ان موقع، قبل از ان که پولم را توی دستگاه بیندازم، مکث کردم؟ فکر می کنم کردم. این عکسها را نمی خواستم. داشتم پولم را هدر می دادم. اما در عین حال انجا بودم و باید این کار را انجام می دادم. احساس می کردم گیر افتاده ام، در داخل اتاقک عکاسی، هر چند فقط پرده ای نازک مرا از سکو جدا می کرد. در ضمن نگران بودم که از قطار جا نمانم هر چند هنوز پانزده دقیقه به موقع رسیدنش وقت باقی بود. ناگهان خواستم تمامش کنم.

سکه ها را انداختم.

لحظه ای هیچ اتفاقی نیفتاد و فکر کردم اتاقک عکاسی باید خراب باشد. اما بعد نور قرمزی از اعماق ماشین و از پشت شیشه تابید. چشم شیطان به من چشمک زد. چراغ خاموش شد و نور فلاش بود همراه با صدای پق ملایمی که درست از توی سرم گذشت.

عکس اول مرا غافلگیر کرد. فقط با دهان نیمه باز ان جا نشسته بودم. قبل از ان که ماشین دوباره فلاش بزند به سرعت چهار پایه را درست کردم و صورتم را در هم کشیدم

واحمقانه ترین قیافه ی ممکن را به خود گرفتم. چشم سرخ پلک زد. فلاش به دنبالش امد. این یکی مال یخچال بود. برای عکس سوم، پرده ی سیاه را کشیدم. به عقب خم شدم و لبخند زدم. عکس برای پدرم بود و می خواستم خوب باشد. چهارمین عکس یک فاجعه ی کامل بود. پرده را کنار زده بودم، چهارپایه را تنظیم کرده بودم. داشتم فکر می کردم چه بکنم که فلاش زد و متوجه شدم از شانه ی چپم وصورتم- ناراحت و متعجب- در حالی عکس گرفته ام که از بالا به پایین خیره شده ام.

همین بود. ان ها چهار عکسی بودند که گرفتم.

از اتاقک عکاسی خارج شدم و به انتظار اماده شدن عکس ها ، ان جا تنها ایستادم. سه دقیقه بنا به اعلامیه ی روی بدنه ی اتاقک. در این فکر بودم چرا ان ها ماشین را این قدر دورتر از ورودی ایستگاه گذاشته اند. در بالای سکو ، ساعت ایستگاه ۴۷: ۰۱ را نشان داد. عقربه ی دقیقه ان قدر بزرگ بود که لغزیدنش را روی اعداد رو می دیدم. در ان طرف قطار درها با صدا به هم کوبیده شدند. صدای سوتی بلند شد. قطار ۴۵ : ۰۱ دقیقه به مقصد گلاسکو با چند دقیقه تأخیر تکان تکان خوران از ایستگاه خارج شد.

گذشتن سه دقیقه یک عمر طول کشید. همیشه وقتی منتظر چیزی هستید زمان به کندی می گذرد. تماشا کردم عقربه ی دقیقه ی ساعت دو دور کامل دیگر زد. قطاری دیگر، بدون واگن ، در طول خطی ان سوی ایستگاه پت پت کنان عقب رفت. و در این مدت اتاقک عکاسی چه کرد... هیچ. شاید ان تو چرخها می چرخیدند، ترشحات شیمیایی ، حلقه های کاغذ تا نشده . اما از جایی که من ایستاده بودم کاملاً خاموش به نظر می رسید .

بعد ، بدون هیچ اخطاری ، وزوزی بلند شد و نواری از کاغذ سفید از شکاف روی بدنه اتاقک بیرون زد ، عکسهای من . صبر کردم تا بادبزنی کاغذ را خشک کرد ، بعد آنرا از قفس فلزی اش بیرون کشیدم . مراقب اینکه انگشتهای را روی خود عکسها نگذارم . آنها رو دور دستم پیچیدم .

چهار عکس ،

اولی . من با قیافه احمقانه .

دومی . من تار شده .

من از پشت .

اما سومین عکس ، در وسط نوار کاغذ ، اصلاً عکس من نبود .

عکس یک مرد بود و یکی از زشت ترین مردهایی که تا آن وقت دیـده بـودم . فقـط نگـاه کردن به او ، گرفتن اش در دستم ، لرزشی را از دستم تا دور پشت گـردنم بـالا فرسـتاد . مرد چهره ای زرد داشت . پوست اش که انگـار مثـل پاکـت کاغـذی کهنـه دور گـردن و گونه اش مچاله شده بود ، ایراد وحشتناکی داشت . چشمهایش آبی بودند اما گود رفتـه و در سایه های تیره حدقه هایش پنهان شده بودند .

موهایش خاکستری و مثل طناب ، کـدر و بـی روح روی پیـشانی اش ریختـه بودنـد . در اینجا هم پوستش آسیب دیده بود ، انگار کسی نقشه ای روی آن گذاشته وبعد آنرا پـاک کرده و فقط رد محوی باقی گذاشته بود .

مرد به پرده سیاه تکیه داده بود و شاید داشت لبخند میزد . لبهایش بی تردیـد بـا حـالتی شبیه لبخند کشیده شده بودند . اما اصلاً شوخ طبعی در آن نبود . به من خیره شده بود ، از توی کف دستم به بالا خیره شده بود ، و باید بگویم چهره اش از ترسی آشکار پـر بـود . تقریباً عکسها را همان جا و همان وقت مچاله کردم. در این مرد چنـان خـصوصیت تکـان دهنده ای وجود داشت که تحمل نداشتم به او نگاه کنم. سعی کردم به سه عکـس خـودم

نگاه کنم اما هـر بـار چـشم هـایم بـالا یـا پـایین مـی رفـت فقـط روی تـصویر او ثابـت می ماند.انگشت هایم را بستم، انها را روی صورت او خم کردم، خواستم او را از بین ببـرم. اما خیلی دیر بود. حتی وقتی به او نگاه نمی کردم هنـوز مـی توانـستم او را ببیـنم. هنـوز حس می کردم دارد به من نگاه می کند.

اما او که بود و چطور از ان جـا سـر در اورده بـود؟ مـن قـدم زنـان از ماشـین دور شـدم، خوشحال از برگشتن به جایی کـه مـردم بودنـد، دور از ان انتهـای متـروک سـکو. اتاقـک عکاسی حتماً خراب بود. احتمالاً عکس مرا با عکسهای کس دیگری که درست قبل از من به ان امده بود اشتباه کرده بود. دست کم، این چیزی بود که سعی کردم به خودم بگویم. دایی پیتر روی نیمکت منتظرم بود. ظاهراً با دیدن من خیالش راحت شد.

گفت:

- فکر می کردم قطار را از دست می دهیم.
- او سیگار گلواز را که داشت می کشید به زمین انداخت. وقتی پای سیگار بـه میـان می امد به بدی پدرم بود. فرانسوی با تار بالا. فقط به سلامت تان لطمـه نمـی زنـد ان را از بین می برد.

خاله ان گفت:

- خوب ان ها را ببینیم.

- او زنی زیبا و تقریباً عصبی بود که همیشه موفق می شد خودش را نسبت بـه همـه چیز مشتاق نشان دهد. – چه طور از اب درامده اند؟

- من گفتم:

- ماشین خراب بود.

- احتمالاً دوربین با دیدن قیافه ی تو شکسته.

پیتر یکی از ان خنده های ته گلویی اش را سر داد.

- بگذار ببینم.

نوار فیلم را دراز کردم. ان ها نوار را گرفتند.

- این کیست؟

ان سعی کرد خوشحال به نظر برسد اما متوجه شدم مرد زرد چهره او را ناراحت کرده.

برایم عجیب نبود . مرا هم ناراحت کرده بود.

گفتم:

- او انجا نبود. منظورم این است ، من او را ندیدم. همه ی عکسها از من گرفته شدند اما وقتی اماده شدند، او ان جا بود.

پیتر گفت:

- باید خراب شده باشد. این باید اخرین کسی باشد که ان تو بوده. که درست همان فکری بود که من کرده بودم. فقط حالا انقدر مطمئن نبودم. برای این که به ذهنم خطور کرده بود اگر ماشین ایرادی داشت و برای هر کسی عکسی از دیگری هم می افتاد، پس حتماً باید مرد با چهره ی زرد در بالای ردیف ظاهر می شد: یک عکس از او و به دنبالش سه عکس از من. بعد هر کس نفر بعدی بود یک عکس از من می گرفت وبه دنبالش سه عکس از خودش. و به همین ترتیب.

چیز دیگری هم بود.

حالا که درباره اش فکر می کنم، مرد درست با همان حالتی نشسته بود که من در اتاقک عکاسی به خودم گرفته بودم.من پرده ی سیاه را برای عکس سوم کشیده بودم و حالا در عکس همین طور بود. من به عقب تکیه داده بودم او هم همین طور. مثل این بود که مرد به نحوی وارد ماشین شده و مخصوصاً برای دست انداختن من انجا

نشسته. و شاید در ان لبخند او چیز تمسخرآمیز زشتی وجود داشت. مثل این بود که می خواست چیزی به من بگوید. اما من نمی خواستم بدانم.

گفتم:

-فکر می کنم او یک روح است.

-یک روح؟

پیتر دوباره خندید. خنده اش ناراحت کننده بود. بلند و بریده بریده بود، مثل اتش مسلسل.

-یک روح در اتاقک عکاسی سکو؟

-پیتر...!

ان، رفتارش را تایید نمی کرد. او نگران من بود. از وقتی ماجرای طلاق شروع شده بود نگران من بود.

گفتم:

-حس می کنم او را می شناسم. نمی توانم توضیح بدهم. اما قبلاً او را جایی دیدهام.

ان پرسید:

-کجا؟

-نمی دانم.

پیتر پیشنهاد کرد:

-در یک کابوس؟صورتش کمی مثل کابوس است.

من دوباره به عکس نگاه کردم هر چند دلم نمی خواست، حقیقت داشت. او اشنا به نظر می رسید. اما در عین حال می دانستم با وجود ان چه همان موقع گفته بودم، این چهره را هرگز ندیده بودم.

-اکنون قطار به سکوی شماره ی یک رسیده....

این صدای اعلام کننده ی قطارها بود و حتماً این قطار ما بود که عظیم و به نحوی خبیث در انحنای مسیر می پیچید.

و در همان لحظه بود، وقتی دست دراز کردم تا عکس را بگیرم، که فکر کردم نباید سوار قطار شوم برای این که مرد زرد چهره در ان بود، که او به نحوی برای من خطرناک بود و این که ماشین عکس او را برای هشدار دادن به من فرستاده بود.

دایی و خاله ام ساک های سفر آخرهفته را جمع کردند.

گفتم:

-چرا صبر نمی کنیم؟

-چی؟

دایی ام همان موقع داشت از در رد می شد.

-نمی توانیم کمی بیشتر بمانیم؟ در یورک؟ می توانیم قطار بعد از ظهر را بگیریم....

خاله ام گفت:

-ما باید برگردیم.

مثل همیشه، او منطقی بود.

- در ایستگاه منتظر ما خواهد بود و به هر حال، از قبل جا گرفته ایم.
- بیا دیگر!
- دایی پیتر بین سکو و قطار گیر افتاده بود مردم در اطراف ما در هم موج می زدند و سعی داشتند سوار شوند. معلوم بود برای بحث وقت و محل مناسبی نیست.
- حتی حالا فکر می کنم چرا اجازه دادم به داخل قطار رانده شوم یا مرا به این کار تشویق کنند. می توانستم برگردم و فرار کنم. می توانستم روی سکو بنشینم

وحاضر نشوم حرکت کنم. شاید اگر مادر و پدرم ان جا بودند،این کار را کرده بـودم اما بعد،البته،اگر مادر و پدرم اصلاً از اول توانسته بودند با هم بماننـد هـیچ کـدام از این ها اتفاق نیفتاده بود. ان ها را سرزنش می کنم؟بله. گاهی این کار را می کنم.

قبل از آنکه بفهمم چه شده دیدم تـوی قطـار هـستم. .صـندلیهای مـا کـاملاً نزدیـک قسمت جلو بود وان هم در ان چه اتفاق افتاد نقش داشت. وقتی دایی پیتر ساک هـا را ان بالا روی جای بارها می گذاشت و خاله ان در کیف خریدش دنبال مجله،نوشیدنی و ساندویچ می گذشت،من با درماندگی و وحشتی که علتش را نمی دانستم روی صندلی کنار پنجره نشستم.

مرد زرد چهره. او که بود؟شاید یک دیوانه ی خطرناک ، آزاد شـده از یـک بیمارسـتان روانی ، در حال سفر به لندن با چاقویی در جیب بارانی اش.

یا تروریستی با یک بمب ، یکی از ان بمـب گـذارانی کـه خودشـان را هـم بـه کـشتن می دهند و خبرهای ان ها را می خوانید.یا یک بچه کش.یا یک جور هیولا...

من ان قدر مطمئن بودم او را می بینم که تقریبـاً متوجـه نـشدم قطـار تکـانی خـورد وشروع کرد به بیرون رفتن از ایستگاه. عکس ها هنوز در دستم بودند و مـن مـدام بـه

دنبال آن چهره ی زرد به مسافران توی کوپه نگاه می کردم ، هر لحظه منتظر بـودم او را ببینم که دارد به طرفم می اید.

دایی ام پرسید:

- چه اتفاقی برایت افتاده؟ قیافه ات طوریـست کـه انگـار روح دیـده ای. اتظـارش را داشتم.چیزی نگفتم.

- ان پرسید:

- به خاطر ان عکس است؟ واقعاً سیمون ، نمی دانم چرا این قدر ترا ناراحت کرده.

- و بعد بلیط فروش امد. اصلاً مرد زرد چهره نبـود بلکـه سیاهپوسـت بـود و لبخنـد می زد. همه چیز عادی بود. ما در قطار لندن بودیم و من اجازه داده بودم بی دلیل عصبی شوم نوار عکس ها را برداشتم و ان را طوری تا کردم که چهـره ی زرد بـین تاشدگی های ان ناپدید شد. وقتی به لندن بر می گشتم،ان را می بریدم. وقتـی بـه لندن بر می گشتم.

- اما من به لندن بر نگشتم. نه تا زمانی بسیار بسیار دراز.

- حتی نمی دانستم مشکلی وجود دارد تا وقتی حادثه روی داد. ما به سرعت حرکت می کردیم ، مثل برق از مزارع سبز و بیشه زارهای پراکنده می گذشتیم که کمی احساس کردم کج شده ام انگار دست هایی نامریی پایین امدند و مرا از صندلی ام بیرون کشیدند. اول فقط همین بود ، نوعی سکسکه ی مکانیکی.اما بعد به طور عجیبی احساس کردم قطار دارد پرواز می کند. مثل هواپیما در انتهای باند فرودگاه بود ، جلوی قطار از زمین جدا شد. فقط می بایست چند لحظه طول کشیده باشد. اما در ذهن من انگار ان لحظات تا ابد ادامه یافتند. یادم هست سر دایی هم چرخید ، در چهره اش سوًالی دیده می شد. و خاله ام ، شاید قبل از ما متوجه شده بود.چه اتفاقی دارد می افتد،دهانش را باز کرد تا فریاد بزند. مسافران دیگر را به یاد دارم:در ذهنم تصاویر کوتاهی از ان ها دارم. مادری با دو دختر کوچک ، هر دو با موهای روبان زده. مردی با سبیل،قلم اش بر بالای جدول تایمز معلق مانده بود. پسری همسن و سال خودم،به واکمن گوش می داد. قطار تقریباً پر بود. تقریباً یک صندلی خالی دیده نمی شد.

و بعد صدای تـصادف ، دنیـا چرخیـد و وارونـه شـد ،پنجـره هـا لرزیدنـد ، کـت هـا و چمدان ها به پایین پرت شدند ،ورق های کاغـذ بـه صـورتم خوردنـد ،هـزاران ذره ی شیشه به سویم هجوم اوردند ،فریـاد کـر کننـده ی اهـن شـکافته شـده، بـالا گـرفتن جرقه ها و دود و شعله ها ،هجوم هـوای سـرد بـه داخـل و بعـد چـرخ زدن و لرزیـدن هولناکی که به وحشتناک ترین محوطه های تفریحی شـباهت داشـت فقـط ایـن بـار ترس بی پایان بود.این بار همه چیز واقعی بود.

سکوت.

همیشه می گویند بعد از تصادف سکوت حاکم می شود و حـق دارنـد. مـن بـه پـشت افتاده بودم چیزی رویم سنگینی می کرد. از گوشه ی یـک چـشم مـی دیـدم. چیـزی روی صورتم چکید خون...

بعد فریاد کشیدن ها شروع شد.

معلوم شد تعدادی بچه- دیوانه ها- یـک تـوده ی سـیمانی را از پلـی بیـرون گرنتهـام پایین انداختند. قطار با ان برخورد کرد و از مسیر خارج شد. نه نفر در تـصادف کـشته شدند و بیست و نه نفر دیگر به طور جدی زخم برداشتند. من یکی از بدترینها بودم. از

انچه اتفاق افتاد فقط این را به یاد دارم که کوپه ی ما اتش گرفت و قبل از ان که دایی ام بتواند مرا به جای امنی بکشد بدجوری سوختم. او به جز چند زخم و کبودی درتصادف تقریباً صدمه ندید. دست خاله ان شکست.

من هفته های بسیار در بیمارستان ماندم و از آن هم چیز زیادی به یاد ندارم. در مجموع ،شش ماه طول کشید تا بهتر شدم ،اما" بهتر" در مورد من هرگز به این معنی نبود که همان آدم قبلی شده باشم.

همه ی این ها سی سال پیش اتفاق افتاد.

و حالا؟

فکر می کنم نمی توانم ناراضی باشم. گذشته از همه چیز ،کشته نشدم وبا وجود زخم هایم ،از زندگیم لذت می برم. اما زخم ها هنوز هستند. جراحان پلاستیک هر چه می توانستند انجام دادند اما بیشتر بدنم دچار سوختگی درجه ی سه شده بودم و کار زیادی از دستشان بر نمی امد. موهایم دوباره رشد کردند اما همیشه خاکستری و تا حدی کدر هستند.

چشم هایم گود رفته اند.و بعد پوستم هم هست.

این جا می نشینم و به ایینه نگاه می کنم.

و مرد زرد چهره به من نگاه می کند.